آورد شعلهٔ عشق و دل و جان من بسوخت
یا برق حسن خرمن سامان من بسوخت

عاشق کجا فراغت و جمعیت از کجا
دل را ببین که طبع پریشان من بسوخت

گردید دود آه بلند از سفال من
بخت ستاره سوختهٔ سور ریحان من بسوخت

فاش است راز نامهٔ من از صریر کلک
قاصد برد و شتاب که عنوان من بسوخت

در راه انتظار تو امشب باشک گرم
چندین چراغ بر سر مژگان من بسوخت

روشن بود ز آتش هر خار این چو شمع
این شعله رفته رفته گریبان من بسوخت

گذار من چو به بیت الحزن فتاد
یعقوب هم ز آتش هجران من بسوخت

با شب گرم سحر بود بی جانمن بسوخت
شمع سان از شعلهٔ هجر زبانمن بسوخت

آتش چه کرد در پیمانه ام یارب که ریخت
جرعه خوردم کز و کام و دهانمن بسوخت

شد دل یاران ز حرف سوزناک من کباب
خواب را در چشم مردم داستانمن بسوخت

آتشی از نالهای دل بصحرا در گرفت
این جرس آخر متاع کاروانمن بسوخت

راز دل را بر زبان ناورده خاکستر شدم
آنچنانم اخگر سوز نهانمن بسوخت

سوز و ساز شعلهٔ عشق تو تقریری نداشت — یک شراری زد که آخر خان و مانم سوخت

بود در هر عضو من آتش ز تیر او هنوز — صد هزار از دل بنشست استخوانم سوخت

همچو بلبل در چمن تا ناله و فریاد آتشین — آتش گل شد بلند آشیانم سوخت

میبردم چون شمع دم در بزم از سوز و گداز
او مرا برکت برای امتحانم بسوخت

این که رو نهفت از من دلربای من این است — از رقیبان است بیگانه آشنای من این است

از لبان میگونش آن طلب دارم — وبلا از زودیم نیست مدعای من این است

بعد ازین نمیدانم انتها چه خواهد شد — گر چنین بعشق او ابتدای من این است

دل بسینه بی آرام دیده منتظر بر راه — با که میتوان گفتن ماجرای من این است

طاقت صبوری نیست برده رنج را از دل — گر علاج میخواهی از برای من این است

غیر یک نگاهی نیست جرم من دگر برگو — هر سزا که خواهی ده گر خطای من این است

از محبتش برکت یکنفس رهایی نیست
فرصت گریزم کو بند پای من این است

تا شور بهاران آمد باغ دل ما ریخت
با دی بوزید و گل باغ دل ما ریخت

امروز ز ما شور و شر عشق میر آید
آن می که تو دیدی ز ایاغ دل ما ریخت

شب بزم برافروخته بودیم که ناگاه
چشم تر آبی بچراغ دل ما ریخت

رفتیم به بستان پی آسودگی جان
گل نشود المانس بداغی دل ما ریخت

بیهوده مجوی اثر از گلشن کاشی
عنقا پر و بالی بسراغی دل ما ریخت

آن روز که ما شرط محبت بتو بستیم
ظالم چقدر خون ز جناغی دل ما ریخت

چون چرخ گشودیم درین گلکده
برگ و ثمری نخل فراغی دل ما ریخت

وی طره طرار که آن مه بدهن داشت
گل در چمن حسن و گره در دل من داشت

برگشتگی از وعده بود عادت او
پیمان درستی که آن عهد شکن داشت

کو دل که درو نشتر مژگان نخلیده است
بر برگ جان زخم تیغ ناسور کهن داشت

تا چشم ترم بود نظر بار جمالش
هر گوشه گلستانی و هر صحن چمن داشت

وانی که برخ بار گشود است چرا زلف
یاری به نگهبانی این سیب ذقن داشت

گویند ندارد دهنش هیچ غلط بود | دیوانه بار رباب سخن بحث سخن داشت

تا نافه مشک دل پر داغ گشودیم | آواز خطای لب آهوی ختن داشت

آسایش ما جستن چشم شرری بود | آوارهٔ غربت چه تمنای وطن داشت

وز خاک ما هم آرام نشد قسمت ترکت

یک اخگری بحال تهی تار کفن داشت

ز دست سحر تو هر دم فزون گرستنی است | ازین دود دل چه دریای خون گرستنی است

گلم بخانه زنجیر ستونی آباد | مرا که در غم اهل جنون گرستنی است

خروش ناله نغیر از جگر خراشی نیست | ز نغمه که کند ارغنون گرستنی است

سرشک تلخ بود در فراق شیرین | به مرگ کوهکن و بیستون گرستنی است

دلی بشمع زبان دادم و شد آتش | ز چشم داغ بحال زبون گرستنی است

فغان که ماتم کس را کسی نمی دارد | ز وضع این فلک نیلگون گرستنی است

بیتو شمع محفل او منشوی اگر دیگر

نخست شعله برای شگون گرستنی است

یافتیم این که ترا تخم جفا کاشتنیست / لاله طرفه ز خون دل ما کاشتنیست

حاصل آشفته چنین بی سببی نیست مرا / سنبل الطیب ز زان زلف دوتا کاشتنیست

تا به بنگیم که از این تخم چه گلشن شکفد / دانه اشک جگرسوز مرا کاشتنیست

با امیدی که کند برق نگاه تو قبول / مزرع دل نی او در همه جا کاشتنیست

نخل مژگان من از لخت جگر گل کردنیست / خار خاری ز بلند زکاه صبا کاشتنیست

مزرع آخرت صالح و طالح دنیاست / تخم اعمال بی روز جزا کاشتنیست

نام برکت بجهان از سخن خوب بیار / آری این دانه پی نشو و نما کاشتنیست

تا من از رفتن من شور ز ماتم برخاست / ناله از سلسله برخاست چو مجنون برخاست

مدتی شد که بخود ما به دل مشغولم / نی تو ز من بسکن رسم می کلگون برخاست

پری هستی من شیشه ایجادی بود / که بصد رنگ ز عشرت کهه گردون برخاست

آنچه در پرده دل بود سرودیم همان / باید انم چه معنی و چه مضمون برخاست

کشته افعی زلفش نرمید با اعجاز / سخنی هست که گویند با فسون برخاست

کشتی من بکناری نرسانید و شکست / موج آشفته که امروز ز من چون برخاست

نیست بیجا که کند گریه خونین / با تو خوش خنده چه نشست و چه محروم برخاست

قطعه

آن دل که خون شد از مژه تر چکیده نیست / این آب بردم خنجر چکیده نیست

اشک شرر فشان مرا سر بسر بدان / دریای آتشین ز سمندر چکیده نیست

مار سیاه زلف تو دارد دهن بزهر آب / زین اژدها چه زهر معنبر چکیده نیست

حال دل برشته ما را بیا ببین / خونابه کباب بر اخگر چکیده نیست

گر دست خط سبز تو در باغ حسن گل / زین روغن خیال چه بهتر چکیده نیست

اشکم ز دل بدیده کند عاقبت گذار / در شیشه هر چه هست بساغر چکیده نیست

برکت من و ملالش سخنهای ابتدا / گر از خامه ام همه گوهر چکیده نیست

خوش از آن نیم که دوران بما نساخت / مردیم از ملال که جانان بما نساخت

ما را نکرد بخت چو یوسف عزیز مصر / در این زمانه سیلی اخوان بما نساخت

هر جا که میرویم همان دل گرفته‌ایم / آب و هوای شهر و بیابان بما نساخت

از بسکه بی ریا بجهان شهره گشته‌ایم / در دیر و کعبه گبر و مسلمان بما نساخت

جنسی بلند توقعی بکه داریم در جهان / چون دل بما نساخته و جان بما نساخت

تا آتشین نوای ما در چمن شنید / در نوبهار مرغ گلستان بما نساخت

برکت موافقت همه کردیم با جنون / دامن بما نساخت گریبان بما نساخت

خلق را بر سر بازار تماشای تو گشت / حسن بسیار خریدار بسودای تو گشت

چکند با فلک حیله‌گر امید کسی / این ستمکار بسی را بتمنای تو گشت

تربتم را همه با سنبل و گل آرایی / که مرا نکهت گیسوی سمن سای تو گشت

مردن از زیستن هجر بسی بهتر باشد / شادمانم که مرا کثرت غمهای تو گشت

منم آن صید گرفتار که صیاد قضا / بسته بال و پر آورد و برپای تو گشت

بس از من منه تلخی جان شیرین / که مرا حسرت لبهای شکرخای تو گشت

جوی خون است روان در عدم هر سروی / قربان بانجمن قامت بالای تو گشت

داشت برکت بسکه اثر نالهٔ دردانگیز
بلبل شیفته را وشنهٔ اوای تو گشت

بر شمع مبین دیدهٔ بینای اگر هست
در سوختن ماست تماشای اگر هست

با قامت او لاف زنی سرو نبخشد
ای سرو خرامی بچمن پای اگر هست

در هجر تو هیچ آرزوی دل ندهد نفع
رو تافته از ماست تمنای اگر هست

با خویش ز حرم آمده ام اهل خرابات
من غیر نشینم تنها جای اگر هست

بر گریهٔ خود ناز کن ای ابر بهاران
چون شبنم منت چشم گهرزای اگر هست

طی مرحلهٔ عشق بیک جنبش دل کن
شوری بدماغ تو ز سودای اگر هست

برکت چو صدف گوهر مقصود بکف آر
در قطرهٔ هر آبله دریای اگر هست

بماهتاب چو آن مشتری طلاله نشست
ز ماه عارض او در میان هاله نشست

بر بخیت قطره چو بیرون ز چشم ترم
بجوش آمد و این باده در پیاله نشست

کسیکه شد بتماشای این چمن مشغول
ز داغ تا بجگر یکران بخون چو لاله نشست

هنوز گشت امیدم خراب بکلی باز — لبی ز شوخی و چالاکی این غزاله نشست

ز شعر زلف تو گردید عالمی بر هم — نشنید هر که بر آن ازین مقاله نشست

ز هر کجا که دلم جا گرفت خون جگر جا نشست — بهر طرف که نشست او باه و ناله نشست

با این دور روزه دم زنی که خود برگشت — درین جهان به امید هزار ساله نشست

بت بی وفا سراغ دل بیقرار نگرفت — شوی من گذر نکرد و خبر شکار نگرفت

شد هست خون فشانی ز دو دیده خط مگر — رخسار هنوز زنگی آن کف نگار نگرفت

ز جفای کمان کش همه تیر گشت سینه — تر ز دی خدنگ تو جا بدل فگار نگرفت

گل شمع وار دارم ز نهال زنخ کامی — که هوای شوق شد بهار یار نگرفت

نجم غزال باقی چه شود گرم نشانی — به قرار بی سر جمار نگرفت

چو سبی تو به هد من باد صبا قدم — نگذشت کس چه هیچ جا که دل غبار نگرفت

چکند اگر نگیرد خطای چرخ برگشت — برآید خویش کاری که ز روزگار نگرفت

هر کس بقمار زهد و تقوا برخاسته برخاست | نقد دو جهان را ز کف انداخته برخاست
خاکستر ما رفت چو بر باد ز طیبدن | از آتش دل از سر و چمن فاخته برخاست
گفتم که نگر سوی من از چشم غلط فی | برهم شد و شمشیر جفا آخته برخاست
در گلشن ما آنکه دمی آمد و بنشست | چون لاله پر از داغ جگر ساخته برخاست
در دنیا نبود منزل آرام خبردار | کوس سفری کیست که ننواخته برخاست
زنگی نه زدود از دل من یار بصیقل | این آینه را حیف نپرداخته برخاست

برکت که با بابی خسرو کرد مصافی
دیوانه نخستین علم افراخته برخاست

چنان بیاد تو در گریه فصل لاله گذشت | که خون داغ دلم از سر پیاله گذشت
امید سبز شدن با سحاب مژگان نیست | بمزرع دلم آفت ز برق ناله گذشت
ز ناله هوس گل نی ز دست درش آن رفت | ز گریه فصل دیم در میان ژاله گذشت
نوای نسیم ز سنبل بکوچه میدانی | که بر دلم چه از آن عنبرین کلاله گذشت
ز نیست ملک با این زن که فقی خنظلی | بخورد و تیر نگاهش اگر غزاله گذشت

بدور ساغر چشم تو هر که همچو هلالست
ز ماه چهارده و از می دوساله گذشت

از و مپرس طریق کلام شعر و غزل
که مدتی شده ازین مقاله گذشت

می بچشم مست او نگذاشت
شیشه و ساغر و سبو نگذاشت

شکر ها میکنم که دست جنون
پیرهن قابل رفو نگذاشت

از چمن رفت صبح غنچه لبی
که بگل هیچ رنگ و بو نگذاشت

تیغ ابروی تو غمزه کارکش
در دل خسته آرزو نگذاشت

عالم از رسم و داد خود گذشت
کاوشی آن ستیزه جو نگذاشت

کار میخواستم بصلح کنم
عربده یار جنگ جو نگذاشت

خس و خاشاک در رهش [illegible]
مژه من برفت و رو نگذاشت

بیتابی و اضطراب این است
احوال دل خراب این است

ابروی تو مطلع بلند است
در شعر من انتخاب این است

داغ تو بسینه گشت روشن / در صبح من آفتاب این است

تا چند نشوی ز درد پنهان / من مردم اگر حجاب این است

با بخت سیه چسان بسنجم / در زلف تو پیچ و تاب این است

در خاک سرشک من بیالای / گر قدر زر و خوشاب این است

در دین رسید سیر و دود دل / برکت فی او شتاب این است

ز بند حلقه گیسوی یار نتوان رست / بهیچ حیله ز مشکین حصار نتوان رست

بفکر عاقبت کار باید کوشید / که بی حساب ز روز شمار نتوان رست

فتاده است سر و کار من بمحبوبی / ز اختیار تو بی اختیار نتوان رست

گر اختیار جنون کرده ام ز دستی نیست / که از فریب گل و نو بهار نتوان رست

رهایی است ز هر دام و هر کمند ولیک / از آن دو سلسله تابدار نتوان رست

کمند از روی دل دراز افتاد است / ز حلقه حلقه او زینهار نتوان رست

کجاست ز غم دنیا رهائیم / ز فکر بیش و کم روزگار نتوان رست

بازم از روی سلوک آینه سیمای گشت
بعجب تو تواضع بد آرای گشت

با سیه مداری کس کی گذاردن عزیز جو
هرکجا یافت مسلمانی و ترسای گشت

خواستم از لب جانبخش شفا بنجا فزود
نشود زنده کسی را که مسیحای گشت

عنوان هست که از بادیه ناکامی
پر ده صد تشنه دهن بر لب دریای گشت

تا قیامت نرود لذت او از یادم
آنچنان غمزه چشم تو بایمای گشت

تیغ بر کف سوی من آمد و از جا بردا ست
جانب معرکه ام برد و بغوغای گشت

حضرت بچه تقصیر ندانم که ترا
کافری عشوه گری دلبر خود رای گشت

از سر گرفته تا کف پایش نتوان شناخت
شوخی و دلبری و ادایش نتوان شناخت

بسیار همچو نافه بخون بایدم نشست
تا بوی زلف غالیه سایش توان شناخت

با خلق اتفاق کنم تا باورسم
یک عالمی ضرور برانیش توان شناخت

تر دامنی بخون دلم کرده میسرد
با این نشان بروز جزایش توان شناخت

نظمم کجا و شعر تنگ مایه کان کجا
مقدار هر گهر ز بهایش توان شناخت

اوجی نمود و همت نمود جهان اند — چشمی اگر بود همه جایش توان شناخت
امروز حال بلبل شوریده در هم است — از شعله‌های گرم نوایش توان شناخت
برکت بجلوه رخ او جلوه حق است — آینه خدای نمایش توان شناخت

دوش مجنون از بیتابی دل بیکسی میکرد گریست — ناقه بیخود میشد و لیلی بمحمل میگریست
ان اسیر ناتوانم من که بهر کشتنم — بر فسان میکرد خنجر تیز و قاتل میگریست
در آستان یار بختم مردمان میخوابند — شب که با افسانه میگفتم محفل میگریست
یاد ان وادی که بر پایم خسا خار نیست — آبله از ذوق خون منزل بمنزل میگریست
کوهکن فریاد برسید آنشب از جان کندنم — تیشه میشد آب و آن شیرین شمایل میگریست
کشته تیغ تو در بسیار دوید کنم — کس نشد پیدا که بر این نیم بسمل میگریست
کشتی امید با نوعی در دریا شکست — هر که در گرداب میدیدش بساحل میگریست
شرح ان خواری که برکت رفت از کوی کسی — حال این دیوانه چون میدید عاقل میگریست

وای بر آن کسی که او از لب تو شکر نخواست ... فرصت دم زدن نیافت رخصت یک نظر نخواست

ابروی تو کمان کشید کرد مرا نشان ز دور ... تیر نگه چنان نشست در دل من که بر نخواست

تر نکند به در کله گاه ز دولت سپهر ... هیچ سحاب قطرهٔ آب خود از گهر نخواست

گر بَرم مجمری کنم همچو سپند ناله جای ... ماندن من به بزم تو مدعی آنقدر نخواست

شکوه ز بخت می‌کند صاحب نام چون نگین ... نقش بهر کجا نشست بود غلط که بر نخواست

ناله برت از جهان هیچ اثر نگذاشت

خورشید او بدرد دل زمزمه اثر نخواست

بستم به چشم مردم عهدی که خواب نیست ... بالش اگرچه هست ز سنجاب خواب نیست

ساقی در انتظار تو امشب نخفته‌ایم ... ما را در اشتیاق می ناب خواب نیست

سالی گذشت و رو ننمود آن مه من ... امشب مرا ز دیدن مهتاب خواب نیست

تا آشنای روی تو شد دیده ترم ... آیینه‌سان به چشم من از آب خواب نیست

بستست در خیال اگر چشم مدعی ... غافل از آن مباش که این خواب خواب نیست

هر شب در انتظار تو غلطان به بسترم ... ما را به دیده از دل بیتاب خواب نیست

برکت چو شمع سوزم و گریم تمام شب
ور چشمم از جدای احباب خواب نیست

بیاله که هست بچشم پر آب خون دل است
درین پیاله بجای شراب خون دل است

مرا ز رنگ شفق صبح و شام معلوم است
مدام در قدح آفتاب خون دل است

کنم چو عینک رنگین نظاره رنگین تر
که بچشم تر من حجاب خون دل است

نظر بنافه اگر افکنی شود معلوم
ز بوی زلف تو در پیچ و تاب خون دل است

بسینه سنگ زند خویش و میشود دل نرم
جهان بشوق تو در اضطراب خون دل است

گمان مبر که ندارد در اشک من تر دامن
بهوش باش که در این سحاب خون دل است

ز گریه حال تو دریافت میشود
که بی رخ تو چنین آب و تاب خون دل است

بر حسن درخشان تو تاب نظری نیست
این برق تجلیست جمال بشری نیست

افشرده چنان چشم تو از نیشه مژگان
هرگز نمی از قطره خون در جگری نیست

خبر طایر آهم برد سوی تو مکتوب
در کوی تو گاهی گذری نامه بری نیست

افکند بهار اسرو کارم بطپیدن
در موسم گل حیف مرا بال و پری نیست

اندیشه بباید ز مکافات عمل کرد
هر نخل که روید بجهان بی ثمری نیست

در خلوت من تو فرشته نخورد بر
جایی که تویی هیچکسی را گذری نیست

برکت بسر نعش تو نگریست کسی وای
در قسمت این مرده مگر نوحه گری نیست

چشم آینه فقط محو بدیدار تو نیست
هیچکس نیست که او واله رخسار تو نیست

ز خم زلف تو در دیر و حرم فریاد است
نبود دلبر و مسلمان که گرفتار تو نیست

وین کسی مطلبد از تو کسی خریدار
دین و دنیا طلبی کار طلبکار تو نیست

حرف شیرین دهان گرچه سراپا قند است
لیک در کس مزه تلخی گفتار تو نیست

بگذری گر بچنین حسن سر بازاری
کیست با نقد روان آنکه خریدار تو نیست

پرورد هر قدم در سایه خود فتنه هزار
مردمان را خبری چشم ستمکار تو نیست

بطپی زخم دل سوخته برکت نشود
قابل بستن مرهم دل افگار تو نیست

از مستی چشم تو بمردم خبری هست
در بتکده و دیر و حرم شور و شری هست

ور ذکر تو سر گرم بود شیخ و برهمن
از آتش شوق تو بهر دل شرری هست

من مانده ام از چشم تو محروم و گرنه
از لطف ترا جانب مردم نظری هست

مایل نشکار دل آزادی که شدی باز
از بهر ترا دست دگر بر کمری هست

با تیغ نگو ریخته خون که ظالم
امروز برخسار تو رنگ دگری هست

در سینه دلی نیست که نشکست بتیری
این قوس بسر در پی هر خسته گری هست

چون شمع مرا از سبب شعله زبانی
سوز دل و داغ جگر و چشم تری هست

شعری که ز ترکیب نکویی عیب نگری
باریکتر از موی فغانی هنری هست

مرا بحلقهٔ گیسوی یار سوگند است
که دل بسلسلهٔ او هزار جا بند است

رقیب و دشمن و بیمهر دوست چرخ بکین
ز من مپرس حقیقت که چند در چند است

رسانده بر لب من جان شیرین از تلخی
هنوز غنچهٔ او مایل شکرخند است

بشعر پرورش معنی است منظورم
ز جان خویش هنر را عزیز فرزند است

فراغتی که ز دل می‌برد ملال کجاست | درین زمانه ندانم کدام خورسندست
شب دراز جدای خدا کند کوتاه | که دل بروز وصال تو آرزومندست

دکان موعظه نگشوده ام ازین
بگوش خلق گران بار گوهر پندست

ز کوی لطف تو ما را گذار دشوارست | که راه رفتن شبهای تار دشوارست
شکسته کشتی امید را نجات کجاست | ز بحر اندهش بر کنار دشوارست
کشیده تیغ بره خار و باغبان دشمن | مرا نظاره آن گلعذار دشوارست
بخاک تربت من دامنی بهار مزن | که چو شعله سر از این غبار دشوارست
ز آسمان بگریز و کسی کجا بر هین | رهایی از کف نیلی حصار دشوارست
دوای من بکتب خانه طبیبان نیست | علاج درد دل بیقرار دشوارست

همیشه آرزوی وصل میکنم
مرا که زندگی از هجر یار دشوارست

شور سودای تو در هیچ سری نیست که نیست | آرزومند جمالت بشری نیست که هست

گلعذاران جهان بلبل بستان تو اند / گلشن از داغ تمنا جگری نیست که نیست

جانب سرمه نیفتد نظری مردم را / پر روشن از غبار کدرت چشم تری نیست که نیست

همه پروانه شمع رخ زیبای تواند / آتش عشق تو در بال پری نیست که نیست

شور و شیرین که بود جای شنیدن در دو تو با / در نوا از لب تو غنچه نیشکری نیست که نیست

کاوش چشم تو با مردم عالم دارد / در دل از زهر ترشحات نیشتری نیست که نیست

طایر جان بقفس خانه تنگ است اسیر / از تو در گلشن از بام و دری نیست که نیست

گرد گل آبله پای تو هر جا گذشت / خون فشان از قدمت رهگذری نیست که نیست

به قند لب رخ او از عرق گلاب آمیخت / شکر به غنچه هلاهل به شهد ناب آمیخت

بلند پایه آستانه نمی گردد / ز سرمه نگاه تو در شراب آمیخت

ز روی آینه پیدا گرمی حسنش / هزار شعله آتش به موج آب آمیخت

نسیم رنگ گل و موج آب شبنم صبح / ز باغ برد و در جام آفتاب آمیخت

چگونه زخم دل از گریه ام نگردد شور / نمک نخست لب یار در کباب آمیخت

ز خشمگین شدن مست خوف دارد این | نگاه رحمت خویش در عتاب انگیخت

بجاست رنگ چکد گر ز خامه ریخت
که خون تازه با شعار انتخاب انگیخت

یارم بسوزن مژه چاک جگر بدوخت | این زخم را هنوز بتار نظر بدوخت
چندین هزار رشته ز خط شعاع داشت | یکروز مهر چاک قبای سحر بدوخت
هر گل هزار چشم ز روزن قفس گشود | بلبل بباغ رخنه از بال و پر بدوخت
بگذشت عمر مردم ما ریگ بین بگنج | گاهی خوشانه چشم بسوی گهر بدوخت
شیرین بود ز تیشه فرهاد بی خبر | هرگز نظر نخست چشم شرر بدوخت
از بخیه ایست خنده دندان نمای زخم | چاکی که دوختی تو کسی اینقدر بدوخت

برگشت درون بزم تو یافت سیت جا
چون حلقه دیده گاه به بیرون در بدوخت

تا آتش حلقه کرده رخ یار برافروخت | چون آینه بهانه بدیدار برافروخت
از کعبه و بتخانه برآورد خط دود | آتش بدل کافر و دیندار برافروخت

برقی شد و در خرمن فرهاد بیفتاد / از تیشه شراری که بکهسار برافروخت

روشن بجهان است چو خورشید چراغش / دل هر که از آن پرتو رخسار برافروخت

سر تربت دیوانه او دید آهو / آورد چراغ ولبش بتار برافروخت

دامن زده بر آتش گل ناله بلبل / صد شعله بگلشن ز خس و خار برافروخت

در ابر سخن برق تو و کلک تو گرفت / صد بزم بیک گرمی اشعار برافروخت

خراب حالی من یار دید و هیچ نگفت / هزار بار ببالین رسید و هیچ نگفت

ز گریه آنچه ببستر رفت ماجرا گفتم / بجنب حال دل من شنید و هیچ نگفت

نمود نامه برش خون سرسه مکتوبم / گرفت کاغذ و خواند و درید و هیچ نگفت

کنیم گریه بران زخم خورده خنجری / که او ز تیغ تو در خون طپید و هیچ نگفت

کهی ز غنچه بیا سوز راز دل تنگی / که خون هزار ز دهانش چکید و هیچ نگفت

خبر ز طره لیلی صبا بمجنون داد / شنید و جانب صحرا رمید و هیچ نگفت

حدیث یار بران کس که پیش خواند / بخون طپید و آهی کشید و هیچ نگفت

عشق در سینه ز خاکم که غباری انگیخت
بر غبارم زد و دامان و شراری انگیخت

گاه دل می برد و میدهدش گاهی باز
بازی طرفه سر طره یاری انگیخت

داغ سودای تو مضمون گلستان نگذاشت
از کنار دل من جوش بهاری انگیخت

تا نهان تر شکند از می خون مردم
چشم او فتنه دیگر بخماری انگیخت

بر ملا راز ز نالیدن او گردیدست
دل کم حوصله ام رخنه بکاری انگیخت

هر زمان تازه قیامت بسرم می آرد
این چه آفت دل بی صبر و قراری انگیخت

آتش عشق تو چون سوخت دماغ
دود سودای دگر در شب تاری انگیخت

آنکه از یاد خودم کرد فراموش کجاست
یار نزدیک بدل دور ز آغوش کجاست

اینقدر فاخته ها ناز بکوکو نکنید
در گلستان شما سرو قباپوش کجاست

مردمانند بدور قدح چشم تو مست
دار دامن کش رسوا زدم بیشتر هوش کجاست

راز منصور بیک بانگ انا الحق فاش است
در جهان رند می آشام و قدح نوش کجاست

به تکلم نبود تنگدلان را میلی
غنچه را زنگ سخن در لب خاموش کجاست

محروم شد انقدر ز جفا لبش
گل که بر ناله بلبل ننهد گوش گیاست

بیتاب جمال تو شکیبا شدنی نیست | تسکین دل من ز سخنها شدنی نیست
جایی که جهان جمله خریدار تو باشد | سودای تمنای دل ما شدنی نیست
غافل بگذر سرسری از گوهر اشکم | این قطره که گفت آنکه دریا شدنی نیست
من بلبل تصویر درین فصل بهارم | دارم پر و بالی که گهی وا شدنی نیست
چون کلک مصور بود اوبر ز زبان هیچ | صد رنگ سخن دارد و گویا شدنی نیست
راز تو چو منصور بعالم نگشایم | زنهار لبم زمزمه آرا شدنی نیست

باید که غنیمت شمری صحبت
بار دگر این کم شده پیدا شدنی نیست

گرچه اخلاص غرضت ترا با ما نیست | نیست جایی که بدنامی ما غوغا نیست
هرچه کردیم برای تو همه زیبا بود | میکنی آنچه تو ای شوخ بما زیبا نیست
میخورم باده که زایل از او گرد غم | ورنه حسرت بدل از جام و می و مینا نیست

سیر این لاله ستان را چه توانی کردن
چشم داغ تو درین باغ اگر بینا نیست

بی وصال تو جهان تیره بچشم تر ماست
روز هجران تو کمتر ز شب یلدا نیست

ساقی ابر دادین پیمانه مراد از معاف
درد ما غم می ناب تو نشاط افزا نیست

دانه سوخته خرمن درد و داغیم
از برق فنا هیچ مرا پروا نیست

تیر نگهت شکار نگذاشت
یک صید برون ز کار نگذاشت

نوری که توان جمال او دید
در دیده ام انتظار نگذاشت

جوش گل بوستان حسنش
محتاج نبو بهار نگذاشت

عشق آمد و باز در کف من
سر رشته اختیار نگذاشت

از آبله حرام خبر ندارد
سر هر که بپای خار نگذاشت

میخواستم آن دهن ببوسم
با غمزه و ناز یار نگذاشت

چون آینه روی یار بر
بر خاطر من غبار نگذاشت

ابر بهار گریه مستانه بوده است | بوی شراب در گل پیمانه بوده است

معموره که دل بگشاید نیافتیم | یارا چو سیل راه بویرانه بوده است

جان و دلت بسوز و اگر شعله‌های شمع | فانوس بار خاطر پروانه بوده است

بوی بهار و رنگ گل و شور عندلیب | سرمایه خیرانی دیوانه بوده است

در گوش مردمان که بخواب فراغت اند | احوال رفتگان همه افسانه بوده است

غافل نمیشویم ز یاد تو یک نفس | هردم بدل خیال تو همخانه بوده است

مرکب ز رنگ شانه چاک چاک شد
از بسکه محو طرز جانانه بوده است

شمعی که بود روشنی خانه کدام است | آتش زن بال و پر پروانه کدام است

با کعبه نماندست مرا رابطه گر آن | گوئید بمن راه صنمخانه کدام است

با خون جگر از قدح داغ چشیدیم | ای بوالهوسان شیشه و پیمانه کدام است

یاران ز عزیزان همه هشیار بجانند | در دهر مجوئید که دیوانه کدام است

خون میچکد از ناله بسیار جرس | از قافله پس مانده ویرانه کدام است

زنهار مخوان قصه باین مردم بیدرد	این قوم نه فهمند که افسانه کدام است
توئی از باده پرستان خرابات	آموز مرا گریه مستانه کدام است
چشم سرگشته من حلقه گرداب من است	موج دریای محبت دل بیتاب من است
ناله خاکستر مینای دل داد بباد	آسمان در نظر آیینه سیماب من است
داغ کفرست سزاوار جبین اخلاص	خم زلف صنمی گوشه محراب من است
سرو همخوابه بمحمل نشود چون قمری	رنگ خاکستریش بستر سنجاب من است
دو خم چشم تر رنگین سخنی هاست	عارض شاهد گفتار ز خوناب من است
بر زبانم شکوه ای از تیغ قاتل بوده است	نیم بسمل شاکر از مینای دل بوده است
از شکست لف لیلیانت پر کوه نخجیر	گوش مجنون پر ز بانگ سلاسل بوده است
بر کنار آورد کشتی عالم از دریای اشک	چشم ما محروم از دیدار ساحل بوده است
هر سر مویم چراغ عشق همچون شمع سوخت	شعله رخساری که تاب این بقا بوده است

شکسته زد بر بیستون چون کوهکن بالماس گفت — کام جانم تلخ از شیرین شمایل بوده است

از طپیدن در ره خاک کی باشد دل آسایش بر زمین — هر دم از تیغ نگاهش نیم بسمل بوده است

هوس برکت باعث رنجش منی میشود
ما ز خویش اندر دین و دنیا هر که غافل بوده است

یتیمی دو نیم نفکر سخن دل افتاده است — که مطلع غزل ما دو محمل افتاده است

زدیم نقش وفا در دل تو در نگرفت — دریغ نقش محبت چه باطل افتاده است

مریض عشق تو جان برنمیتوانند برد — که کار او بخس زهر قاتل افتاده است

هزار قیس درین دشت شد خاک نشان — هزار حسرت صاحب محمل ز محمل افتاده است

حدی چکار کند ساربان درین وادی — ز گریه که مرا ناقه در گل افتاده است

غبار در دل صافم ز روی آینه نیست — که در میان من و یار حایل افتاده است

تاب درین چو شمع نمیتوان افروخت — ز داغ هجر تو آتش که در دل افتاده است

مرا جبین تو اندیشه کر بود این است — که دل فروزتر از بدر کامل افتاده است

یم ترست بلی چون نظیر آن — سلسله زلف تا نه حمایل افتاده است

گذاشتن به زمین پای مشکل افتادست
که دل به هر گذری نقش بر سر دل افتادست

پیاله با هوا ماند و شیشه سبز به زمین
ز میکشی تو شوری به محفل افتادست

نگاه بر رخ او همچو تار رحی چسبید
فغان که یار چه شیرین شمایل افتادست

کجا به جز ز غریقان موج غم وا رهانی
ترا که ز دریا به ساحل افتادست

عروج شبنم اشک مرا تماشا کن
به آفتاب قیامت مقابل افتادست

کجا رویم و به بخش که درد دل گوییم
ز حال ما که چنین یار غافل افتادست

ز تیغ یار ز دل و جان من طپید به خون
یکیست کشته یکی نیم بسمل افتادست

من آن درای حزین نالهٔ در بیابانم
که از فغان من آتش به منزل افتادست

برنگ غنچه تصور در چمن گشت
و کار دلم سخت مشکل افتادست

بخند بر رخ زردم که زعفرانی هست
بهار وارد و مهمانی خزانی هست

چو راه نغمه که ظاهر نشود ز کوچه نی
مقام ناله درون دل استخوانی هست

اگر به چشم تو نوری بود توانی دید
بر هگذار عدم گرد کاروانی هست

چو غنچه راز ندارم بصد زبان بر لب
رقم بخون جگر گرچه داستانی هست

دلم مفارقت از سینه کرد در طلبش
نماند ز دست نشان جز سخن فغانی هست

بخاک میطپم از درد و نیم میرم
چو من کدام بکوی تو سوخته جانی هست

بهار رفت و صبا رفت و از چمن گل رفت
هنوز بر سر ما جور باغبانی هست

ضعیف حالی من نیست بر کسی معلوم
بر ملک از تو افتاده ناتوانی هست

هنوز زخم ز تیغ تو آرزو دارم
بیا بیا اگرت قصد امتحانی هست

کدام سر که درو نیست شور سودایی
اسیر سلسله زلف تو جهانی هست

ترا ز مردن ما نیست زینهار یقین
شنیدم حال دهان و میان در دو گمانی هست

نشان چه میطلبی آتش گل از بلبل
ببال و پر خس و خار آشیانی هست

کنم بیار چنان راز درد دل ظاهر
نتاب گفتن و بی طاقت بیانی هست

همای سر تو کو تا زند پر و بالی
بروی خاک من از استخوان نشانی هست

مرا بمحفل او نیست جا اگر برکت
جبین عجز من و خاک آستانی هست

نمی‌دانم که در دل دیوانه کیست ... فغان گرم آتش‌خانه کیست

نیامد در نظر شمع گل اندام ... دل و جان بلبل و پروانه کیست

کدامی غنچه‌لب خوابید در باغ ... نوای عندلیب افسانه کیست

اگر جام است اگر سینا اگر می ... خراب جلوه مستانه کیست

بدام زلف او مرغ هوس افتاد ... ندانم خال مشکین دانه کیست

من از لعل می‌آلودش کبابم ... لب رنگین او پیمانه کیست

سمندر را دل برکت گرم عشق است ... چمن آرای آتش‌خانه کیست

شمع داغ تو اگر انجمن آرای دل است ... لاله پروای پرسوخته پای دل است

عقل برگشته اگر باز نگردد ز دل است ... گردباد دلیست که از دامن صحرای دل است

عیب عریانی سودا نتواند پوشید ... خلعت داغ تو کوتاه به بالای دل است

نیست یکذره مرا حاجت خورشید نهار ... پرتو حسن تو تا انجمن آرای دل است

گر لبالب قدح عشق شود از می شوق ... قل هو الله احد قلقل مینای دل است

گر تو پروانگی وصل دهی مردم را | چشم هر داغ نظر باز تماشای دل است

لاله رو را برسانید دعایی از [illegible]
که کنون جگر سوخته را گوش بدعای دل است

بر حسن یار دیدن حیرانم آرزوست | آئینه روبروی گلستانم آرزوست
شبنم چو آفتاب بصبح وطن زدم | از زلف یار شام غریبانم آرزوست
سرگشتگی چرا نکند گل ز خاک من | چون گردباد سیر بیابانم آرزوست
از دست رفت در چمن دامن نسیم | مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
دارم چو جام دیده پر از خون دل مدام | یک بوسه از آن لب خندانم آرزوست
بیرون رود کجا ز دلم ذوق خط یار | از پی سفال خشکم و ریحانم آرزوست

بود دیده ترا اعتقاد من
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

از بس که شعله رو دل ما در آتش است | بلبل در آتش و دل گلها در آتش است
سوز و گداز شمع شب با نظاره کن | چون شمع دل ز داغ تمنا در آتش است

داریم همچو شمع چراغان موبمو / بنگر بسوی ما که تماشا در آتش نشست
تنها نه سرو سوخت نه شمشاد در چمن / از قامت تو سدره و طوبا در آتش نشست
از شرم حسن گرم تو یوسف بچه افتاد / یعقوب از ورد آب و زلیخا در آتش نشست
شمع و شراب و شاهد و مطرب در انجمن / در اند خلق ولی تو دل ما در آتش نشست
بر بسم خورشید نغز تو بزم جهانیان / ساغر بکف نشسته و مینا در آتش نشست

زان گرم حالی من واقف است عشق
همچو سپند بر نفسم جا در آتش نشست

نو بهار آمد و گل باز کف جام گرفت / لاله از غنچه خوناب جگر وام گرفت
نخرد ماند و نصیری نه ولی ماند بجا / هر چه میخواست ز من آن بت خودکام گرفت
بهر مردم نود چشم تری کم ز غبار / رنگ آیینه ز خط رخ گلفام گرفت
نکند گرمی خورشید قیامت بیدار / آنکه در سایه سرو قدش آرام گرفت
تا بپای دل من رشته سر زلف تو بست / صید بسیار ز رنگ صید در دام گرفت
شور سیمین بدنان در سر او بید آشد / زاهد نجیته یار اهو سوی جام گرفت

برلبش تا نزند بوسه تبسم نشود
عاشق آن نیست که آرام به پیغام گرفت

از خم چرخ مجوئید شراب راحت
جام آرام که از گردش ایام گرفت

نقش برگ سفیدی و سیاهی بنشاند
عاقبت همچو نگین کام دل از نام گرفت

نیم بسمل کرکسی در خاک و خون غلطیده است
معنی تیغ تغافلهای او فهمیده است

زندگانی میکنم بر اعتبار احتمال
چون حباب آب و هوا در ورطه ام بالیده است

بستر آرام غیر از خارخار غم ترا نشست
غم تا بر بستر شان پهلویم غلطیده است

کیفیت جوانان گذشت از عهد پیری صورتان
کوهکن در بیستون شان همچون شیر خوابیده است

تا با بیجا نو بدداغ جگر آخر رسید
بر کباب خام سوز دم اخگری خسپیده است

تا قیامت چاک خواهد ماند جیبش همچو صبح
آنکه در عالم بدل مهر ترا ورزیده است

نیست برگ وحشتم از بابش نامور خنعو ان
کسوت عریان تنی ها دامن از من چیده است

رام غنچه لب امروز در خود اداست
کر خاک برتن گل جامه وار داراست

دلی که درد درو جا گرفت بیتابیست — سری که هست درو شور عشق سودائیست

کدام صید ز تیغ تو مطپید بر خاک — که پر ز خون جگر دیده تمنائیست

شراب بیخبری بال و پر نشیند زنند — بحالتی که نه زانشوق باده پیمائیست

کمر بخون که ببست چشم یار امروز — که باز ان مژه مشغول در صف آرائیست

قسم باشک که چو شمع تن گداخت ازو — قسم بداغ که مصروف در جگر جائیست

بدود آه که آفاق را نمود سیاه — به برق ناله در خرمن شکیبائیست

ودید خط و صفای رخت نشد زایل — هنوز حسن تو آینه دار سودائیست

گذشت عهد ملاقات دوستان
انیس غمکده من ملال تنهائیست

باهمچو من در خم زلف تو گرفتاری نیست — جز طپیدن دگرم هیچ سر و کاری نیست

عکس طوطی که ز آینه در آید بسخن — محو رخسار ترا قوت گفتاری نیست

خانه چشم مرا گریه از آن کرد خراب — که بکوی تو بسر سایه دیواری نیست

صبح وصلم ندمید و گل عیشم نشکفت — شبنم مهر مرا طالع بیداری نیست

بسکه بر خاک درت دوخته ام چشم امید — همچو نقش قدمم قدرت رفتاری نیست

عالمی گشت چو آینه ز روی کسی سیراب — حیف در قسمت من شربت دیداری نیست

گرچه برکت سبک افتاده چشم مردم

جای شکر است از او بر دل کس باری نیست

زبس که صبح مرا تاب دم کشیدن نیست — که زیر تیغ فنا فرصت طپیدن نیست

غبارم دیده نشانم فرو کدام امید — نسیم پیرهنش را سر وزیدن نیست

شده است تنگ جهان بر من از طپیدن دل — شکار نازترا جای آرمیدن نیست

خراب حالی ما را نمیتوان نشنید — که راز خسته‌دلی قابل شنیدن نیست

به تنگنای جهان غنچه وار دل تنگم — چو گل بقسمت من پیرهن دریدن نیست

بسوز و ساز تو امید منقطع نشود — مرا چو شمع گهی بیم سر بریدن نیست

روم چگونه پی گرد محملی برکت

به پای من که توانائی دویدن نیست

بهم بآفتاب درخشان رسیده است — اشکم ز دیده تا سر دامان رسیده است

خود را اگر آب غوره فکند بست طوطیا
از چشم او خبر بصفاهان رسیده است

تا روی شعله رنگ ترا دیده ام بخواب
مانند شمع بر سر طاقم جان رسیده است

از چشم تر هر کسی نظر بازی جمال
این آینه بغارت طوفان رسیده است

گر خار نشکند بدل خود کند چکار
بلبل که در خزان بگلستان رسیده است

امیدوارم شد از دو منقطع تمام
کار دل خراب بحرمان رسیده است

برگشت دهد نوید مرا تا که از بهار
در باغ عندلیب غزلخوان رسیده است

شرمگین چشم تو خونریز شکیبائی گشت
باز در دیده نگه در پی رسوائی گشت

ناخن شانه گره میکند از زلف که باز
غارت آرایش رخسار ز زیبائی گشت

برق در خرمن پروانه زحسن که فتاد
شمع را آب دل از انجمن آرائی گشت

خون قمری دگر از دیده طوق که چکید
آفت سرو چمن جلوه رعنائی گشت

عندلیبان چمن نغمه سرائی که شنید
بوی گل باد صبا واله و شیدائی گشت

پنجه عشق ترا کس نتواند برتافت
زور خورشید بیازوی توانائی گشت

لب خندان نمکی بر دل ریش که فشاند | گریه شام و سحر دشمن عنایی کیست

حسن برکت بجهان روشنی بزم که شد | دیده داغ چراغ شب تنهایی کیست

دل خون گشته ام انجام ندانست که چیست | نیم بسمل شد و آرام ندانست که چیست

حلقه تا بر دل صیاد نزد داغ وفا | قدر در ماندگی دام ندانست که چیست

تاج زر داد سر شمع درین بزم بلا | دولت سلطنت شام ندانست که چیست

ساغر داغ دل از خون جگر شد لبریز | لذت لعل می آشام ندانست که چیست

دوخت در باغ بشهلای اگر نرگس چشم | سرمه خواب در ایام ندانست که چیست

گردش دور بهوش از سر مردم برد است | فتنه چشم تو انجام ندانست که چیست

آنچه برکت بسرم مرد داد از تیغ ستم | گاه آن شاهد خودکام ندانست که چیست

از لذت لعل تو گره بر دل تنگ است | چون غنچه بجام نفسم باده رنگ است

غنچه‌سان بی تو بسکه دل تنگ است | خنده چون گل پریدن رنگ است
میچکد از شرار خون جگر | نفسم نشتر رگ سنگ است
نتوان شکوه از دو رنگی کرد | کار رعنا فسون و نیرنگ است
چون پلنگی نمی فتد از کوه | آخرم با سپهر در جنگ است
ساز دل زخمه و داغی | میشنوازم شنو چه آهنگ است
میچکد روغن خیال خطش | در دماغم چه نشه تنگ است
گر کشد تیغ ابرویش بر کت | سر کشیها مرا ازو ننگ است

کند شکسته ایاغی اگر حساب درست
برد ز رنگ پری شیشه شراب درست

نبود بجه تقریب دل ز مردم دهر
ندیده است خیال تو کس بخواب درست

بنای هستی من گر چنین بر آب دهند
کنم چه خانه درین بحر چون حباب درست

نمیشوم چو سیماب دور ز آینه رو
نگشت نقش دل ما ز اضطراب درست

دل شکسته ما را چه میکنی تعمیر
نکرده است کس این خانه خراب درست

ز مستی که تو ساغر بزم بشکستی
نبود صبح برخ رنگ آفتاب درست

روانی سخنم می برد رجا همه را
که نقش کس نه نشیند بروی آب درست

کنم سوال چه برکت که از تکبر حسن
نمیدهد من آن دلستان جواب درست

خنجر بلف بمعرکه قاتل رسیده است
وقت بخون طپیدن بر دل رسیده است

مستغرق محیط وفا را نجات نیست
کی کشتی شکسته بساحل رسیده است

نبود حدی بناقه لیلی دگر ضرور
مجنون بهوش باش که محمل رسیده است

با تو شادی جاوید بکنیم
ما را غمی که از سبب دل رسیده است

روشن ز روی ماه بود چهرهٔ آفتاب | ناقص کجا ز خدمت کامل رسیده است
از خار خار حسرت عالم گسسته‌ام | آسوده دل کسی که بمنزل رسیده است
ممنون تیغ ناز تو گردیده‌ام هنوز | آبی بحلق تشنهٔ بسمل رسیده است

بر گرد کشته‌ات طپیده طپیده زوادی
برکت رسیده است او بمشکل رسیده است

کدام ناله که در دل سپند وارم نیست | کدام آه که سرگرم در غبارم نیست
کدام گل که نشد داغ در چمن بی تو | کدام غنچه که دل تنگ انتظارم نیست
کدام آهنی از گریه‌ام نشد چون موم | کدام سنگ که لبریز از شرارم نیست
کدام چشم که نگریست در برم چو سحاب | کدام داغ که در سینه غمگسارم نیست
کدام آینه از گرمی رخش نگداخت | کدام دل که چو سیماب بیقرارم نیست
کدام صید که از رشک من بخون نطپید | کدام مرغ که او بر هوا شکارم نیست

کدام برق که برکت بخرمنم نفتاد
کدام ابر که محو گذشت و کارم نیست

تا خرامش در چمن دیدست آب استاده است / سرو با چندین رسایی پا بگل چون آب استاده است

میکند انگشت بی‌تابانه را نرگس قلم / از نگاه شوخ او زین دو منظر آب استاده است

محو ذرات از رخساره او آن قامت است / در جهان یک نیزه بالا آفتاب استاده است

سیل تصویر است اشک چشم حیرت‌ناک من / گرد آلود تأسف در خراب استاده است

تا صبا بو آرد از زلفش بصحرای ختن / هر غزالی بر امید مشک ناب استاده است

گریه می‌آید ابر تشنه‌کام ماهی دل / کز هوای آب بر موج سراب استاده است

سوخت داغ هجر آتش سراپایم چو شمع / بر سر جانم بچندین اضطراب استاده است

تا نظرم تا رخ رنگین نگار است / در آینه چشم ترم جوش بهار است

جایی که زند قلزم غفاری تو موج / اعمال من نامه سیه در چه شمار است

خاکستر پروانه کند رقص چو طاوس / زان داغ که سودا زده شمع مزار است

هر مشت غباری که صبا برد ز خاکم / آشفته‌تر از طره آشفته یار است

زانجا که عالم ثمر پخته نبست / از خامی طالع من او را سر و کار است

از مهر کدورت نبود در دل صافم
چون آینهٔ صبح که فارغ ز غبار است

ز بهاران اگر چمن دید داغم
مشغول نظربازی هر لاله عذار است

در هجر تو از چشم ترم خانه خراب است
هر سو که نظر کار کند عالم آب است

ز بهار به بهشتش نبری نام بهاران
دیوانهٔ ما را خلل از بوی گلاب است

از آتش دیدار تو و لعل می آلود
در سینهٔ هر کس که دلی هست کباب است

حیران تو هر چشم نزند کاه مژه را
در دیدهٔ آئینه کجا سرمهٔ خواب است

من غنچهٔ دل خود چون شکفانم که درین باغ
نی بلبل و نی گل نه هوا و نه سحاب است

انگور دل خود نفشارم که حکیم من
در بزم نه مینا و نه جام و نه شراب است

بشنود شعر تو روشن بجه آئین
فیض سخن از انجب خورشید خطاب است

در دل چون شده داغش چمن آرای هست
نیست ... در بین باغ تماشای هست

همه ذرات جهان والهٔ یک خورشید اند
در کنشت و حرم از نقش غوغای هست

سر سری بگذری از چشم تر غمزدگان
در کنار صدف و آینه دریاهاست

سینه چون شمع شود کشتهٔ تیغ تو بلی
در سر هر دود ز شوق دم گیراییهاست

در جهان هیچ سر از شور تو خالی نبود
هر کرا مینگری مست بسوداییهاست

مردم و لخت جگر میکشم از حسرت یار
که هنوز آرزوی لعل شکرخاییهاست

زندگی از نفس سوخته برگ دریاب
که بهر جا که جگر جادهٔ صحراییهاست

چو دوش از غم شیرین لبان سخن میگفت
شکر فسانه احوال کوهکن میگفت

شبی گذشته بصد اضطراب پروانه
بشمع قصهٔ سوز و گداز من میگفت

ز حال بلبل شوریده نکته رنگین
صبا بگوش گل آهسته در چمن میگفت

تمام شب ز الم شمع را بگریه گذشت
که شرح داغ دل من در انجمن میگفت

نسیم نامه بریدی اگر نمیکردم
خبر بیار که از حال زار من میگفت

ز صحبتان موافق نماند کس باقی
غم غریبی من تا که در وطن میگفت

سحر حدیث پریشانی مرا شانه
نهاده روی بر آن زلف پرشکن میگفت

هر احیف که نشنید هیچکس برگفت

سینه من چقدر شرح سوختن میگفت

تا شمع رخت اشک ز مژگان من انداخت / چندین گل آتش بگریبان من انداخت

از کعبه بسوی دیر مرا عشق برآورد / زلف تو خلل در ره ایمان من انداخت

تا ساختم از کاوش مژگان تو با خار / از خنده گل آتش بگلستان من انداخت

مشغول بخویشش آینه اش کرد ز من دور / حالا نظر دیده حیران من انداخت

بلبل که ز من شرح گل روی تو بشنید / لخت جگر از دیده بدامان من انداخت

بی شور در این بادیه فرهاد جرس بود / در زمزمه او نمک افغان من انداخت

جمعیت دل خواستم از زلف سیاهش

برگشت ز نظر حال پریشان من انداخت

بو تا ساغر می از لب گلرنگ گرفت / غنچه سان بر دل من کار ز تنگی تنگ گرفت

گریبان تر ز دست سرشکش بر می داد / دامن جوهر آینه دل اشک گرفت

تا ابد با دل صد چاک بسر خواهد برد / هر که چون شانه سر زلف تو در چنگ گرفت

کاهی افسون و دعا در نگرفت چه در دل
دلم این نرگس شهلا چه بنیرنگ گرفت

اثر تربیت مهر و مهش سود نداد
روی آیینه وش از پهلوی خطش زنگ گرفت

صوفیان خرقه و عمامه بمطرب دادند
چقدر پرده سماع از رخ آهنگ گرفت

جوشش سوداست بهار خط نرگس
دل دیوانه ام از دانش و فرهنگ گرفت

دهم چه شرح ازین درد دل که پنهان نیست
شب وصال تو کوتاه و قصه طولانیست

مرا ز خویش چو آیینه روی صاف تو برد
دگر سخن چه سرایم مقام حیرانیست

مرا بدولت دنیا فرو نیاید سر
که کفش پای تو بهتر ز تاج سلطانیست

هزار مرتبه دلهای جمع غارت کرد
هنوز زلف تو در کسوت پریشانیست

لب ترا زکدام آب و رنگ ساخته اند
گر این نه لعل یمن هست و نی بدخشانیست

مرا هنوز نکرد آلا و سنگ پرواز
بخون طپیدنم از بابت گرانجانیست

تو برکت از قلم خوشنوا مکش دستی
هنوز مرغ چمن مایل غزلخوانیست

آسودگی ز چهره گلنار ظاهر است
در دام خال مرغ گرفتار ظاهر است

در دین ز شکوه شفتالوی نور است
بر من حقیقت لب دلدار ظاهر است

با تیر ناز کرد کمان ابروی تن تن
خون با ریم ز رخنه سوفار ظاهر است

در بر قبا گرفت ترا تنگ غنچه وار
رنگ شکسته از گل رخسار ظاهر است

پروانه گرد شمع نگردد غنیمت بزم
بر روی سیکروی شب تار ظاهر است

بر هیچ منزلتیم جوانیه کاه چشم
بر اهل دین لذت دیدار ظاهر است

مژگان تر نگفت بمردم ازان سخن
احوال من ز چشم گهربار ظاهر است

برگت بچشم منتظران حسن دل بستان
چون نور مهر از در و دیوار ظاهر است

منع شراب در پی شرح عیش بستن است
گر شیشه محتسب شکند دل شکستن است

از افسانه فراق تو یکحرف گفت و شنفت
خواب سیه در گره چشم بستن است

مردم بچشم تاب نداوند تار خام
کار نظر بدین ازان بر گسستن است

ناز و نعیم خلد نیرزد به نیم جو
آزرده خاطری نه بر اندیشه رستن است

چون میشود ز حلقهٔ فتراک دست داد / صیدی که از کمند تو در فکر جستن است

پروانه را بباد نمیداد سوز شمع / انگشت شعله مستعد رشته رستن است

بر عکس روزگار که هر کس را اختیار / کارش با شک ابلهان روی نشستن است

محسوب در حساب عمر عزیز نیست / مرکب نجوان عافیتم تا نشستن است

قطعه

آنچه لذت بخود شست نفرباد کجاست / آنقدر صبر ولی در دل ناشاد کجاست

منم آن صید که ایم چو آهو با که نیاز / بر سرم از شوق که منزلگه صیاد کجاست

یار در کلبهٔ من دوش چو آمد بر سید / آن مکانی که غمش ساخته برباد کجاست

چه شد آن خانه که از آتش بیتابی سوخت / و آن عمارت که ز سیلاب غم افتاد کجاست

گفتمش هست همین جایی که می بینی تو / لیکن ای خانه برانداز تو آباد کجاست

بیم بسمل نگذاری که طپیم بر سر خاک / تیغ بران چه شد خنجر فولاد کجاست

جان شیرین چو من از تلخی غم کند برام / بیستون ناله بر آورد که فرهاد کجاست

هست کسی همه در طلب خود تعلیم / گر بجو ایم و زین عهد دل شاد کجاست

در دیده نگاهی بمن آن لب شکر انداخت
در کشور جان بار دگر شور در انداخت

آتش شد و افتاد بعشرتکدهٔ من
هر اشک که هجر تو ام از چشم تر انداخت

بلبل بچمن زان دهن تنگ سخن گفت
بشنید از و غنچه و در جیب سر انداخت

در کوی تو شب ناله کردی که گسستست
آتش بگذرگاه نسیم سحر انداخت

یا بذر گل و باغ و بهارا چه تمتع
مرغی که بکنج قفسی بال و پر انداخت

آن صید ضعیفم که درین بادیه صیاد
بی تاب و توان دید و مرا از نظر انداخت

شوری عجبی در سر برکت ز فغان بخت
چون باد صبا پرده ز روی تو بر انداخت

ای سرو خرامان چمن آرای قیامت
بخرام که بینیم تماشای قیامت

هنگامهٔ محشر نه و بالا شود از تو
ای قامت بالای تو بالای قیامت

از عشق تو هر دم که جهانم ته و بالا
دارم نه غم صور نه پروای قیامت

چشم تو کند رهزنی فتنهٔ دوران
زلف تو نهد سلسله بر پای قیامت

بر تربت عشاق بیا و سر با زن
در دل همه دارند تمنای قیامت

گر غافلی از حال گرینانم امروز　　گیرم سر دامان تو فردای قیامت

چون بر نشدی فکر عملهای زبون کن
برکت نشوی تا که تو رسوای قیامت

قطعه

دارم دلکی همچو گل افکار محبت　　پیوسته درو می‌خلد این خار محبت

ای خضر نبر آب حیاتی که تو داری　　سودی ندهد هیچ به بیمار محبت

شایسته گردن زدنم تیغ بر آور　　چون من دگری هست گنهکار محبت

مفروش ولی آنکه ندارد اثر درد　　این جنس نیرزد سر بازار محبت

دی شب بعنایت بسر بالین من آمد　　یک صاحب دل محرم اسرار محبت

گفتا چه کسی شفتگی بهر چه داری　　گفتم که چه پرسی ز گرفتار محبت

گفتا که مرادی بطلب آنچه که خواهی　　گفتم که چه خواهش بطلبکار محبت

گفتا که درین کار مده جان گرامی　　گفتم که کهی نگذرم از کار محبت

گفتا که تو برکت بلی از اهل کمالی
نام تو نوشتند بطومار محبت

من کجا وصل کجا صحبت دلدار کجاست
گرمی آتش یاقوت لب یار کجاست

عشق امروز سر خانه خرابی دارد
سیل آفت نشناسد در و دیوار کجاست

در خزان هست گل شعله بهار بلبل
آشیان سوخته گان را غم گلزار کجاست

واعظا این همه دعوت بکه میفرمایی
همه مستند درین میکده هشیار کجاست

کردن دعوی منصور امروز بلند است
رخنه باطل تهی افکند سردار کجاست

مستی چشم تو تا ریخت به پیمانه شراب
کس نداند که ره خمار کجاست

برگشت ان نغمه سرایان که گلستان بشنید
کلکی خان را چمن گرمی بازار کجاست

لاله رو ناز استغنا بدیدن بر نخاست
داغ دل بسیار گل کرد و دمیدن بر نخاست

چشم بر حسن آدم با من کسی حرفی نگفت
رفتم و کس در پی دامن کشیدن بر نخاست

کشته تیغ نگاه سرمه آلودی که شد
آه از بسمل صدای دل طپیدن بر نخاست

در بیابان جنون تا راه پیما گشته ام
نیست خاری آنکه از بهر خلیدن بر نخاست

نیم بسمل گشتم و آمد پی نظاره خلق
یار بی پروای کاهی بدیدن بر نخاست

٦٩

این زلیخا سیرتان دهر از زن کمترند ‏— یوسف یارا کسی خریدن بر نخاست

نعش برکت را کسی چون کشتی نزد اصاله ماند ‏— یک کس همره او به پیراهن دریدن بر نخاست

چشم آرزوی دیدن آن خوش جمال داشت ‏— دیدنش بخواب نیست که سحر در خیال داشت

طوطی بزیر بال کند سیر آینه ‏— حیرت در دهن از آن لب شیرین مقال داشت

لیلی که زد بخرمن مجنون ز زلف برق ‏— از ابر تیره آتش بچشم غزال داشت

چشمک به سقف شیرین تیشه میزند ‏— فرهاد با مراد چه در دل خیال داشت

وصلش کجا توقع بوس و کنار کو ‏— تا دیده جو هیچ خیال محال داشت

ابرو بچشم زد دو رشته مردمان ‏— هر کس که فکر ابروی ماهچون هلال داشت

پیمانه تهی که سرنگونیش زیاده بود ‏— نرگس ز چشم مست تو بس انفعال داشت

دعوی سرو فاخته دانسته بود در آن ‏— خجلت به پیش قامت آن نونهال داشت

برکت بخت خون جگر را عجب ز چشم ‏— خون در دل زر روزگار لبالب ملال داشت

جانان برفت و گوشهٔ باغی بمن گذاشت | خود برد از چمن گل و داغی بمن گذاشت
از خوب و زشت کار چو آئینه ام نماند | حیرانی رخ تو فراغی بمن گذاشت
زایل ز داغ هجر تو شد انبساط وصل | دزدی متاع برده چراغی بمن گذاشت
ریحان بهار دهد از سفال من | عشق تو تا نه کی دماغی بمن گذاشت
از دست برد یار فراموشکار دل | زلف کجی شکسته جاغی بمن گذاشت
تا کی خورم ز مردمی دلستان فریب | آن شوخ چشم لاله و داغی بمن گذاشت
ترک شکست یار چو مینای می ببزم | هرجای صاف درد ایاغی بمن گذاشت

بیش من خاطر محزون و دل شاد یکیست | چون جرس لذتم از ناله و فریاد یکیست
نیم بسمل شده بادیهٔ الفت را | کاوش خار ره و خنجر فولاد یکیست
ساده لوحیست کز آئینه مکانی هاری | سیل را خاطر ویرانه و آباد یکیست
عید لیسی که ز گل میشکند خار بدل | در نگاه چمن و خانهٔ صیاد یکیست
منم آن مست خرابات که در دیدهٔ من | نغمهٔ الهٔ معشوق پری زاد یکیست

عاشق روی تو و قامت رعنای توام　　که مرا رابطه با گل و شمشاد نیست

برکت از سیر چمن دل نگشاید که مرا
رگ گل در نظر و در نظر و نشتر فصاد است

گر ترا کار به این عشوه و ناز افتاد است　　سر من در قدم عجز و نیاز افتاد است

زنچ کی یار کند بیش ز دو یک جا بند　　رسن عمر ستمکار دراز افتاد است

دارد از باد حوادث دل روشن خطری　　شمع را کار بصد دلگداز افتاد است

بر سر بختی محمود بسوزد چو سپند　　خوش نما خال که بر روی ایاز افتاد است

زاهد آلوده تر آمد ز من بین مکرش　　شرط سالوسیش تسبیح و نماز افتاد است

دل رنجورم از آن زلف شکایت دارد　　کار بیمار به شبهای دراز افتاد است

جان شده دام بیابد چو برد مرغ اسیر　　این دل ماست که در قید تو باز افتاد است

غیرت از دود سیه گشت زبان قلمم
سخن سوخته جان شعله طراز افتاد است

این را اگر علاله ز عشق تو داغ نیست　　تربتش ز لاله بجز چراغ نیست

کس می بحال ما نشد کاش کس نمی برد
جای رسیده ایم که انجا سراغ نیست

عالم بفکر خویش گرفتار مانده است
هرگز درین زمانه کسی را فراغ نیست

باد صبا که هرزه بگلها نمیرود
بوی مگر ز زلف تواش در دماغ نیست

از ابر نوبهار چه کیفیتی بریم
در گلشنی که قطره می در ایاغ نیست

از دیدن تو رنگ نماند بروی گل
در پیش آفتاب فروغ چراغ نیست

فتاد کار چو گل با داغ دل
خرسند خاطرم بتماشای باغ نیست

از جسم تو هرگز بدل الم نماندست
آسودگی کس از گردش ایام نماندست

بر خویش کنم گریه که از مهر و مروت
هرگز بنگین وار جهان نام نماندست

دریافت ز بس حادثه مستان جهان را
در میکده زندگی آشام نماندست

از حرفی و نرمی نبود بهره بمردم
روغن بچراغ گل بادام نماندست

عمریست که مستغرق دریای ضلالیم
ما را هوس نامه و پیغام نماندست

در آتش سودای تو پختیم دماغی
هرگز بدل ما هوس خام نماندست

برکت که نگار بچه وا داد دل خوش است
یکذره سر و کار با سلام نماند است

دل را که جا نه زلف تو آرام مانده است
دست از هنر بکش که زعالم هنروران
آنکه در جمال جهان سوزت آفتاب
وارد امید بوز آینه رو دیلم
سیمای چرخ دیده کواکب نهند چشم
در عشق او خراب زبی صبری دلم

این مرغ پر شکسته درین دام مانده است
رفتند و محو نقش نگین نام مانده است
از صبح در مطاهره شام مانده است
این ساده لوح در طمع خام ما است
معلوم شد که درد درین جام مانده است
از آتش این کباب بلی خام مانده است

برکت فراغتی بکسی از معانی نیست
عالم بفکر صبح و غم شام مانده است

این است که غارت گر جان و دل و دین است
محراب این است که حرم ابروی آن است
این است که انگشت نمای دهن سلیمان است

بهر قرار انجمن دو چون چرخ نیلی است
خاک ره او سرمه چشم بت چین است
در زیر نگین ممالکت روی زمین است

این هست

این هست که بی جرم کمربسته بخونم — دانست که عاشق شده ام جرم من این هست

این است که دل گشت گرفتار بزلفش — صیاد جهان را چنین صید کمین است

این هست که از شیوه لبش زخم دل من — خون شد که گل در چمنستان نمکین است

این هست که آورد بفریاد در هجرم — رسم و ره وصلش بدل خسته چنین است

این است که جام دل ام کرد پر از خون — هرکس که نشد از غم او شاد حزین است

این هست که برگت دو جهان مشتری او — خورشید رخ و زهره نوا ماه جبین است

بفکر آن دهن تنگ بسکه کوشیده است — بباغ خون دل خویش غنچه نوشیده است

صدای تیشه فرهاد نیست در کهسار — ز دل خراشی ما بیستون خروشیده است

لب هلال قدح را ستاره می بوسد — بخم نه دانه انگور ناب جوشیده است

گرسنه کودک ایام گریه دارد — که صبح شیر ز پستان مهر دوشیده است

ز نخل زندگی خویش برگ و بر یابد — کسی که پند ز دانشوران نیوشیده است

ز نیک و بد نبود شاکر فتوح را پروا — صفای آینه عیب و هنر نه پوشیده است

چو غنچه نیست خوشش از تو بتو قبا بیت

به باغ تاب تهی این گلعذار شکست

چمن نشسته خمار هزار ساله شکست
گل شراب بری رنگ در پیاله شکست

لبش به بوسه خمار هزار ساله شکست
بچهره رنگ می ناب این پیاله شکست

بحیرت از عرق آلوده سنبلم که از او
بروی آینه بارید ابر و ژاله شکست

بهار نغمه منقار بلبل گل شد
دمید سبزه هوا غنچه را بکلاله شکست

فروخت زخم کتان مشک را خرید نسیم
عبیر ماه بکافور فرخ باله شکست

نگرد گرد سیاهی بچشم مجنونی
سنگ سرمه لیلی که تیغ ناله شکست

از ان دو ابرو و چشمش دلی درست نماند
هزار شیشه بهر شاخ این غزاله شکست

بسعی داغ نشد بر طرف سیاهی بخت
یکی پیاله دل پر خون دوست لاله شکست

چگونه صید بری آورد بخاطر راه
که شیشه دل برکت هوای ناله شکست

بار دگر انجمنم آرزو نشست
شمع صفت سوختم از درد ست

تشنه لب از خاک کشم سر بحشر / آب زچاه ذقنم آرزوست

کندن جانم نکند تلخ کام / بوسه شیرین دهنم آرزوست

بلبل شوریده نماند خموش / از لب آن گل سخنم آرزوست

قامتی چون سرو بهوس میکنم / عارضی همچون سمنم آرزوست

عقده کشای از طره طرار باز / مشک غزال ختنم آرزوست

تشنگی من نبرد آب خضر / از تو عقیق یمنم آرزوست

کاش بآن گل بشود جسم من / چاک نمودن کفنم آرزوست

میچکد از ابر بهاران شراب / ساقی توبه شکنم آرزوست

اگر خار شوم عیب نیست / شاهد گل پیرهنم آرزوست

اهل باطن را بظاهر کار نیست / خار خار دل کم از گلزار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه است / بر لبم بی ساده رو گفتار نیست

سر گذشت رفتگان غفلت فزاست / هر کرا دیدم بسا بیدار نیست

نی بنالد تا بود با برگ و ساز / زاری درویش بی ابزار نیست

راز دل بر لب نمی آرم از آن / کس درین جا محرم اسرار نیست

نعمت اخلاص دارد لذتی / هر که زان کفران کند دیندار نیست

شمع سان بیت بغیر از اشک و آه
در نظر ها گرمی بازار نیست

نسبت شبنم که نظر دوخته حیران گل است / اشک من تکمه الماس گریبان گل است

نزند باد سحر دم دگر از گستاخی / حسن رنگین تو تا شمع شبستان گل است

طلبش در جگر سوخته آهی نگذاشت / ناله بلبل من دود چراغان گل است

میکند گریه به تعبیر بهاران بلبل / زلف معشوقه من خواب پریشان گل است

تا ز شبنم عرقی بر رخ رنگینش دید / پر بلبل چمن مروحه جنبان گل است

ریزد در ورطه می کشتی ساغر ساقی / موج انگیز هوا گشته و طوفان گل است

بیت از چاشنی خون جگر خورسندم
که همین لازمه نعمت الوان گل است

مردم وا از کسی فغان در ماتم من برنخاست / در غم دیوانه از زنجیر شیون برنخاست

نقش زهد هیچکس ننشاند آن خورشید حسن / همچو شبنم کیست کو آلوده دامن برنخاست

صاف طینت در دل خود دیر دارد غبار / زنگ چون آیینه هرگز از طبع روشن برنخاست

با فغان آتشینم تا که میشد همصفیر / از گلستانها صدای یک مرغ نوازن برنخاست

مدتی در دیر بنشستم نشد کارم حصول / تا که زناری میو نشاند برهمن برنخاست

دید چشم سرمه آلود تو شاید در بهار / ناله از مرغ چمن مانند الکن برنخاست

همچو بلبل سر بزیر بال و پر دزد از فکر او
از دل برکت فغان دیگر بگلشن برنخاست

سخن تلخ تو شیرینی بازار من است / نا سزا هر چه بگوئی تو سزاوار من است

عمرها خون دل از خار مژه ریخته‌ام / هر کجا گل بشکفد تازه ز گلزار من است

در گذشتن ز جهان کار جگر سوخته نیست / خار در پیرهن برق ز رفتار من است

ز آمد و رفت بهار آن شگفت است چو گل / غنچه متو قلم غم دل افکار من است

قفل بسته نبرد ز آن لب شور گرو / کام او تلخ ز شیرینی گفتار من است

زینت سوختگان سوز و گدازی باشد
شعله چون شمع بسر طره دستار من است

نشوم مانع برکت که درین خلوت خاص
بردنیست ازو محرم اسرار من است

نادان ترا بسوختنش هیچ سود نیست
در سینه مغار دلی هست عود نیست

دارم بدوش خرقه ز خاکستر ای جنون
چیزی بر درم که هیچ در و تار و پود نیست

من بی لبش چو غنچه تصویر گشته‌ام
در قسمتم ز باد بهاران گشود نیست

ای مست جام باده غفلت بهوش باش
شور شکست دل که شنیدی سرود نیست

از دست برد پیچ و خم زلف عنبرین
در تنگنای سینه من دل که بود نیست

با خویشتنم برهنه زنگ چگویم چه بشنوم
اکنون مرا که طاقت گفت و شنود نیست

برکت مقام امن بدنیا طلب مکن
راحت بزیر سقف سپهر کبود نیست

دلم فریفته حسن چهره بندان است
اسیر سلسله عنبرین کمندان است

کشیده گل بچمن زیر لب تبسم کرد
که لخت لخت جگر غنچه را بدندان است

تو ساده لوحی و در آینه محو روی خودی
ترا کجا خبر از حال دردمندان است

شکست رنگ مرا کرد زعفران زاری
ببین که بر رخ من روزگار خندان است

ز کشور دل آسوده‌ام نشانی نیست
خراب ساخته عشق خود پسندان است

ز شمع بزم مرا روشن این معانی شد
گذشتن از سر خود کار سربلندان است

خراب کردی برگشت ز من چه می‌پرسی
ز حالتی که تو دیدی هزار چندان است

برنگ غنچه خموشم مقام گفتن نیست
بگلشنی که منم جای دل شکفتن نیست

مپرس قصه مینایی که من دارم
چه با تو شرح دهم قابل شنفتن نیست

گذشت شام جوانی و صبح پیری شد
ز خواب دیده مکن باز وقت خفتن نیست

ز کوی یاله فردوسیان برون نباید رفت
اگر ترا خس و خاشاک راه رفتن نیست

نهان چگونه کنم راز عشق را برکت
ز تنگ حوصلگی طاقت نهفتن نیست

مرغ چمن ناله کرد باغ سراسر شکفت
داغ دلم تازه شد این گل داغم شکفت

نکهت او شب مرا خواب به بستر نگذاشت | تا ز هوا سنبل زلف معنبر شکفت

تحفه دشنام داد یار بستی مرا | غنچه یاقوت او از می احمر شکفت

تخم سپندی که من کاشته بودم ز دل | این گل آتش از او خوب بمجمر شکفت

غنچه دهن تنگ دل بود مرا تا گشت | شکر ز خوبی ریزی خاطر و دلبر شکفت

با گل آتش مزاج ملکه سیری داشتم | شعله چو شمع از آن رهمه پیکر شکفت

رنگ گریبان من آمده ببین | خوب گل ارزو از من تر شکفت

در چمن فصل بهار اندر خموشیدن خوش نیست | جامه از بهر ضون کلدوز پوشیدن خوش نیست

ترک می از من نمی آید که پیر میفروش | گفت از راه نصیحت باده نوشیدن خوش نیست

نیست واعظ رنگ تا نتری ترا در گفتگو | از چنین غوغای بیحاصل خموشیدن خوش نیست

با چنین افسردگی در سینه ام ای دل مباش | در میان خم ز رنگ باده جوشیدن خوش نیست

آب ... نظم تر ضایع به بتقدر آن مکن | گر خریداری نبود گوهر فروشیدن خوش نیست

بر سر منصور میدانی چه از داری گذشت | راز دل را در میان خلق پوشیدن خوش است

از جفای یار برکت گر گریزی نامنیست
تا بود جان در وفا و مهر کوشیدن خوش است

مرهم زخم مرا آن لب خندان کافیست | بعلاج دل مجروح نمکدان کافیست

سعی یوسف نکند بهر حصول دولت | بهر سلطنتش سیلی اخوان کافیست

کشتنم بهر بشمشیر کشیدن موقوف | که ز خشم هیبت جنبش مژگان کافیست

حاجت محضر کشتن بسوداز دگان | دست آویز جنون چاک گریبان کافیست

سر و کار دل شوریده بجمعیت نیست | این پریشانی از آن زلف پریشان کافیست

گر دهی شکرم تو دهی حسن قبولم چون لعل | یک نگاهی ز تو ای مهر درخشان کافیست

نبود حاجت ترغیب بسی برکت را
یک نسیم سحری سلسله جنبان کافیست

ای دل فریب لعل لبت دلنشین حدیث | میر سعد انجمن دهنی را چنین بصیرت

٨٦

با غنچه نیست این دهن تنگ یا عدم — بسیار از خلاف شنیدم درین حدیث

پیدا بود حلاوت شیرین زبانیت — بر دوست گویی از شکر و انگبین حدیث

نشنوده ایم بوسه گرفت از لب تو جام — در سینه کرد خون دل ما را همین حدیث

دیوانه لفظ جیب نفهمد نه دامنی — با من مگو ز پیرهن و آستین حدیث

هرگز به بوی او نرسد هیچ نکهتی — گویم چه پیش زلف تو از مشک چین حدیث

بیت

رسانده ایم ابر از فخر بر سپهر — کردیم گوش از لب آن نازنین حدیث

هر وقت سکیم طلب وصل او عبث — خواهش عبث امید عبث آرزو عبث

در کار دولتی که معین نشد عبث — کوشش عبث تلاش عبث جستجو عبث

مستی بهانه کردی و می ریختی بخاک — مینا عبث شکستی و جام و سبو عبث

چاک قبای گل بجز کس نزد و خست — بلبل فتاده است بفکر رفو عبث

دیوانه را اسیر بزنجیر میکنند — دل را نه بسته ایم بآن تار مو عبث

گردد بحسن خلق شکفته دل و دماغ — گل را نداده اند چنین رنگ و بو عبث

نایل کجا بآب شود تیرگی دل — از گریه میکنیم چنین شستشو عبث

از بهر دوست تحفه سحر میبرد نسیم — با نافه بست جهانی عدو عبث

بر زر بدار نقاب از عذار خویش — رسوا مساز آینه را روبرو عبث

واقف نبود هیچ ز بیگانه خویش — شد آشنا بت جفاجو عبث

هزار حیف بمن کرد یار جنگ عبث — ز دوران نگار کمان ابرویم خدنگ عبث

شود مهر مرا گاه با پری رویان — فلک ز دست نگین شیشه ام بسنگ عبث

ز تیغ ناز تو در خون طپیدنم هوس است — چرا کشی بمن مسکین چنین درنگ عبث

چو غنچه بود دلم خون بفکر لبهایت — گرفت کار بمن زور کار تنگ عبث

ز جور بخت بسینه میکنیم فریادی — فریب داد مرا چشم سرمه رنگ عبث

بکام مرد گوارا نشود دشنام — لبت ز شهد بیامیخت این شرنگ عبث

مرا بكوكب طالع كهي نزاع نبود — ز كوه بخت بدافكند چون پلنك رغبت

چو اهل زهد ندارد فسرده دل بركت
نكشت مايل آن يار شوخ و شنك رغبت

آريم در ميان زنان بوسش بحث — تا در چمن كه نسيم بصبح بهار بخت
يار البلسبيل و بكوثر بين فريب — واعظ مكن بترك مي خوشكوار بخت
در بوستان اكر نكرد آن دهان ول — بلبل كند بغنچه و كل صد هزار بخت
با جاهلان دهر مشو كرم كفتكو — هركز مكن بمردم اين روزكار بخت
بي اختيار بر سر خم خشت آن بكنند — ساقي مكن ز باده كشان در خمار بخت
يار اكر به تيغ كشي سر نميكشيم — پروانه كي بشمع كند اختيار بخت

بجون طپش ز تيغ نكاه كبيرت
دارد به نيم كشته دل بيقرار بخت

شود در كفتكوي طوطي اينه كجا ما را رغبت — بود سر ساده روترين سخن را چشم ما را رغبت
كنم اكر ز راهم با نك شكست دل بكو تا آيد — تلاش منزل مقصود با اكر دو در ا رغبت

رنگت سبز خوشنشیم بود چون طوطی سخن خندین | بی خاطر نشیم کردید چشم سرمه سا باعث

اگر وصف ترا گویم بن خلقی در آمیزد | زبان من رقیب من جمال تو ترا باعث

کمند سحر و تاب سر و سا ما نیم خواب تشنیم | بهیکتای من اگر دیدان زلف دو تا باعث

بدین شهرت اگر فرهاد عاشق معشوق فغان | نی تر من گل شد عندلیب خوشنوا باعث

برامی بود کی برکت توقع فزرخت

نه بشند گر من مهر علی مرتضا باعث

از حسن تو دارند بهم اهل جهان بحث | تیغی بکش و قطع کن آخر ز میان بحث

با هم و خیال سر زلفی ز خود کنیز | ناصح چه ضرورت با شفته دلان بحث

کشتند بهم دست و گریبان بخرابات | افکند می عشق تو در باده کشان بحث

کردد نمکین زخم دلم گر زلف یار | با شور قیامت بنمایم ز فغان بحث

چون شمع بسوزند و بسازند بداغی | زنهار نه دارند بکس اهل زبان بحث

برکت نبود غنچه نکهت با دل پر خون

شاید بکن کردیان غنچه دهان بحث

دارم بسنبل و ریحان چه احتیاج | محو توام مرا بگلستان چه احتیاج
درد محبت تو دوای دل من است | دارد چنین مریض بدرمان چه احتیاج
در دیده ام ز خاک درت روشنی بود | چشم مرا بکحل صفاهان چه احتیاج
آشفتگی ز چار طرف جمع کرده ام | دیگر برم بزلف پریشان چه احتیاج
گلچین شده است دست من از داغهای دل | دیوانه را بسیر گلستان چه احتیاج
تا سایه افکن است بسر تیغ ابروی | صید ترا به خنجر بران چه احتیاج

برگشت خفتم بجامه عریان تنی مرا
دیگر مرا بدیگر سامان چه احتیاج

ساقی بهر بجام می خوشگوار ریخ | دارم بدور چشم تو من از خمار رنج
گیرد ز آه غمزده کان آسمان حساب | ما را ازین زیاده من زینهار مرنج
گاهی نماند آینه بی اضطراب دل | حسن تو وا رهاند مرا از هزار رنج
گر خاک کرده نفشان دامن از غبار | من میکشم هنوز درین انتظار رنج
نشکفت غنچه دل [illegible] | برداشتم ز بوی گل و نوبهار رنج

آسوده‌گی ز دهر نداریم چشمداشت / مردم کشیده از در این روزگار

برکت

بنو بهار مرا انتظار سوخت

چون لاله بر جگرم ز دل داغدار رنج

چشم بیمار تو نبود بطبیبان محتاج / درد این کم نظری نیست بدرمان محتاج

دلبری از شب نبود حسن خداداد ترا / گاه با شمع نباشد مه کنعان محتاج

شوخی وام ز چشم سیهت می‌نگیرند / نگه تو مدام اند غزالان محتاج

بتجارت منگر بی سر و سامانان را / خسروانند بامداد گدایان محتاج

چمن آرای جنون نیست بهار دل غم / دل چون گشته نگردد بگلستان محتاج

بی سبب رفتن دیوانه بصحرا نبود / میشود آتش افسرده بدامان محتاج

برکت

از خنده او درد دل من شوریست

این کباب است که نبود بنمکدان محتاج

گرفتم ار چه تر حساب خنده صبح / نوشت کلک شکم جواب خنده صبح

هزار جور برآورد از بغل گل / تبسم گرفت انتخاب خنده صبح

شکسته رنگی من شهر شد بگل چشمک — چو غنچه ایم نهان در نقاب خنده صبح

بهار شبنم گل عیش جاودان دارد — عرق برو نشود آفتاب خنده صبح

تبسم تو بزخم دلم نمک افشاند — بجام شبنم گل کن شراب نشئه صبح

کجاست فرصت عشرت بدست بینایی — کشنده ام نفسی در رکاب خنده صبح

ایاغ مهر چو شبنم اگر زدی بر لب — چو آفتاب جگر کن کباب خنده صبح

افکنده است طره او پیچ و تاب طرح — در پیچ اوست هزار آفتاب طرح

بلبل بباغ صرف هوای عشق تو خواند — افکنده گل ز رنگ پریدن کتاب طرح

دیدست تا که خط لب یار در بهار — افکنده است مخمل این سبزه خواب طرح

بسم الله جبین ما ز دو ابروست — بر آسمان نگردد هلالش جواب طرح

موی سفید خون حیا را سفید کرد — افکنده است روی سیاهم خضاب طرح

بوستنگی با ینه بید انگور است — سیماب بخت هست بدل اضطراب طرح

برآسته بوستان که ریخت — در این زمین چو عالیجناب طرح

افغان

بسکه شد از چشم خون‌افشان من رنگین قدح / بیش مردم محبت کم از پنجه گلچین قدح

میکند از تلخکامی همچو فرهادم هلاک / کو بسر هر کهنه میزند بران لب شیرین قدح

خشت خم لوح مزار می‌پرستان میشود / کاشکی باشد چراغم بر سر بالین قدح

تا که با داغ تو همچون لاله افتاد است کار / میکشم لبریز من با خون دل چندین قدح

ناصحا از پند خود در شیشه دل خون مریز / ترک از من میشود کی این شراب و این قدح

صندل درد سر مستان بود لای شراب / سید هند بهر خمار آلوده را تسکین قدح

من بصد منت از او میخواستم هر بار صلح / بعد چندین جنگ هم با من نکرد آن یار صلح

این کمان ابرو کجا دارد پیوسته جنگ / میکند هر کس که با مژگان پهلو دار صلح

از نو شد در کعبه و بتخانه سید اصد نزاع / کی بود ممکن شود در سبحه و زنار صلح

دل خراب رنجش بیجای او گردیده است / میکند آن شوخ با من جنگ و با اغیار صلح

دلستان از آشتی سید انداخت جنگ را / ترک افتاد است با آن بیوفا دشوار صلح

داغم نکرد منفعل از آفتاب صبح / بر دست بسته سرخی خونم ز تاب صبح

رنگ گداز شبنم ما را نظاره کن / مانند آفتاب برآ از نقاب صبح

ما را بخون چو لاله نشانید روزگار / داریم داغها بدل از اضطراب صبح

بندد اگر چو گل دل صد پاره ام درست / گرداند آفتاب ورق از کتاب صبح

چون آفتاب ورد هنر سبت ازهار
بر کف شکسته ایم بهار از شراب صبح

در جهان کس نبود مثل تو بیدل گستاخ / شوخ و بیباک و بدآموز سراپا گستاخ

عشق هنگامه فزا یا سبق ادب نشناسد / شد بیوسف چقدر دست زلیخا گستاخ

تاب کی بیش تجلی تو موسی آرد / بر سر طور نگردد ید بیضا گستاخ

کرد دلم خون چو حنا گشت همین بود سزا / که بپابوس توام کرد تمنا گستاخ

جام می از دهن شیخ ندارد بیمی / میشود بی تو بر آن لعل شکرخا گستاخ

شانه سان کرد دل صد چاک مرا مشتاق / میکند فتنه بر آن زلف چلیپا گستاخ

دل او منتو دارتا نظر ما ز آب / هر که چون آینه گردد بتماشا گستاخ

راهد این شیوه و عمامه نکهد ازو   کلر خانند درین شهر بهر جا گستاخ

نیست رنگ زکسی اهل جنون را خطری   شد بعالم دل سودازده ما گستاخ

ز تاب باده چو گلگشت روی جانان سرخ   که گرد خانهٔ آینه چون گلستان سرخ

هوای عشق تو بست از طرف برون زنگ   کسی ندید ز ابر سیاه باران سرخ

بدین عینک رنگین نهاده ام ز شراب   که تا جهان بنظر آید بچشم گریان سرخ

بیاد لعل تو از بس فشرده ام جگر   چو دانه های انار است سفید دندان سرخ

گریستیم چه خون بی توای کشادی بد   که شد چو صد دل شنگرف تار دامان سرخ

گواه معنی رنگین من بود طوطی   شود بخون دل خود رخ سخندان سرخ

چو ز اسیری خود اشک آتشین ریزم   کنیم چهرهٔ زنجیر سرخ و زندان سرخ

جهان بدیده نشود چون بدین یعقوب   که گشت عارض یوسف ز دست اخوان سرخ

کشیم برای چمن بر زمینهای ناز   شد ز آبله خاری درین بیابان سرخ

گل خزان زده زینهار نشگفد ز بهار   کی از امید شود رنگ زرد حرمان سرخ

هوای ابر بهاران ز بس که رنگین است — چو گل شدست پر و بال عندلیبان سرخ

توقع است ز شاه نجف مرا که کند — برشحه کوثر رخ محبان سرخ

ناخن بکرد گل بحنای بهار سرخ — از خون غنچه است سر انگشت خار سرخ

سر بر زند ز نرگس شهلا ز بس خمار — تا دیده است چشم ترا در خمار سرخ

رحم دلم ز اشک گزیدست از ملال — گل میشود ز گریه ابر بهار سرخ

از یک قدح نماند بدست اختیار گل — گردد ز می دو آتشه رخسار یار سرخ

هر صبح در فراق تو ای آفتاب رنگ — داریم چون شفق همه جیب و کنار سرخ

هر کس که دید پنجه مرجان قیاس کرد — از گریه شد چنان مژه اشکبار سرخ

برگشت باغ گشت اگر خون گل سفید — رو کرد از طپانچه شمشیر او سرخ

جان شیرین بسکه شد زان لب تلخ کلام تلخ — زین سبب در دیده من گشت صبح و شام تلخ

چشم بر روشن چراغ آینه از آب کرد — میشود دلبر شیرین دهن بادام تلخ

زهر چشمش آتشی دا... بر مردم زدست — میشود دلبر شیرین دهن بادام تلخ

تا رسیده از رسیدن بیش دارد اعتبار
از بزرگ خامی شمارد پخته کاران خام تلخ

نی شکرین او لذت ندارد زین غنی
گریه مینا شور و خنده های جام تلخ

در نصیبم بهره شد ز خوان آسمان
لقمه خوردم زد ست او نه دارم کام تلخ

یاد می آید مرا شیرینی اندام یار
در شب مهتاب شد در چمن هوای بام تلخ

چشم او برگشت مرا کرد از نگاه خود خراب
نزد کافر کی بود خونریزی اسلام تلخ

گر دل صد چاک میخواهی ز زلف یار هیچ
شانه میداند که در هر مو بود بسیار پیچ

چشم تر روشن چراغ است از آب گرد
گر تو داری جوهری بر دیده بیدار هیچ

با نگاهش نیست مردم را خوشم گان گرشته
باید دارد لبس انگشت چشمی تار هیچ

میکند دل بسکه از بوی سر زلف تو یاد
همچو سنبل میدهد ما را درین گلزار پیچ

گر بود منظور سر کشت خط اکشیدن در جهان
دایره سان باید اما قلم پرکار پیچ

چو زلف بر قدم یار ریز نهار مپیچ
اگر سر تو بچو شد همچو مار مپیچ

دل حزین کسی باغبان نرنجانی / بعندلیب درین موسم بهار مپیچ
اگر تراست بدل طاقت گرفتاری / سر از کمند خم زلف تابدار مپیچ
چو شمع کشته بود دود خیز دانه / بتاره درین تیره روزگار مپیچ
چو فیض صحبت روشن طبیعتان طلبی / سپهری زنش پی مهر ذره دار مپیچ
مرید صادق پیر مغان اگر شدی / رخ چو شیشه ز صهبای خوشگوار مپیچ

نظر بحال تو گر نگذار دیار
چو جاده بر سر راهش ز انتظار مپیچ

مانند حباب این همه با دمن با هیچ / در دیده ارباب فنا آب بقا هیچ
نی خط نملاقات نه پیغام زبانی / از یار نیاورد خبر باد صبا هیچ
عاقل خبر از مرتبه فقر ندارد / در عالم تسلیم بود غیر رضا هیچ
دنیا همه خوابست و در رو ما همه رهرو / گر خیمه کن ایم بهم ما و شما هیچ
از شاه د رعونت شکنی بود سوالم / ور نه دو جهانست به پیش فقرا هیچ
پرسند اگر از دهن تنگ تو مردم / گویم که نمیرسد بجز نام خدا هیچ

آورد فرو تا بدر شاه بحکم سر

برکت ننماید طلب باج ولو هیچ

این ستم کی بر سر بلبل ز گلها میرود
آنچه از دست نگارین تو بر ما میرود

عشق بر ما سیل اوست هرگز نمیدارد نگاه
چاک دامن یوسف از دست زلیخا میرود

متصل ابریم که ما افسرده کرد و سوز دل
باید و اشک گرم آتش کرده بر یا میرود

اعتباری نیست بر دولت که چون رنگ حنا
گر نرفت امروز از دست تو فردا میرود

تا که گل خندان بود از گریه ابر بهار
از دماغ من کجا این شور سودا میرود

از دل سخت تو لیکن زایل نمیگردد مهر
گر نشیند نقش کی از سنگ خارا میرود

زود ای صیاد برکش در دام خویش
ورنه از دست تو مفتا این صید عنقا میرود

گریه بر چشم سیاهش میکنند
آشنایی نگاهش میکنند

سالمی تشنه بخدا آتش گشته است
طلب آب ز چاهش میکنند

بخیه بر زخم کتان نیست هنوز
خواهش روی چو ماهش میکنند

مخلد تا مژه در پاییش | فرشش از دیده بر راهش نکنند
نیست در فکر لبش هیچ حصول | عمر مصروف بکاهش نکنند
اعتباری نبود دنیا را | غره بر حشمت و جاهش نکنید
هست برکت ز شمای خوبان | ز آستان ارزن تباهش نکنید
از دلش دود مسا زید بلند | تیره آئینه ماهش نکنید
گر خطا کرد نماید معاف
نظری سوی گناهش نکنند

قطعه

هر دم هر که شیدای تو باشد | خراب چشم شهلای تو باشد
ولی خواهیم صاف آینه داری | که محو روی زیبای تو باشد
مرا چشم تری دادند تا او | نظر باز تماشای تو باشد
سری دارم که در روی این همه شور | اگر باشد ز سودای تو باشد
هزاران زخم که بر دارم ز تیغت | نمک سود تمنای تو باشد
جهان و آنچه نه آثار او | ز رای عالم آرای تو باشد

مرا جان هست چون پروانه ای شمع — که قربان سراپای تو باشد
مسیح مرده کان آرزوها — لب لعل شکرخای تو باشد

بیارم بار برکت را درین بزم
بشرط آنکه آن جای تو باشد

هزار شکل موحدت کذار من باشند — بشرط آنکه بدل اختیار من باشند
تو کی بنقش قدم خاک من برافروزی — مگر غم تو چراغ مزار من باشند
ز کرد صاف ترم آن چنان که حیرانی — چو روبرو شود آیینه دار من باشند
بدرد هجر تو عمری توان بسر بردن — قرار گر بدل بیقرار من باشند
همیشه کوه کنی کار کوهکن بودست — همیشه کندن جان بی تو کار من باشند
شنوم بگویش اگر خاک و راحتی طلبم — نسیم در پی منت غبار من باشند

بقول حافظ شیراز در جهان برکت
چه خوشتر است که آن یار یار من باشند

یا عرق یا از گل رویش گلابی میچکید — یا سحرگه شبنمی از آفتابی میچکید

می بده ساقی که امشب خون هجری میخورد
بی تکلف میچکد برقی سحابی میچکد

دل چنان کز سینه گرمم نگردد خون فغان
میشود چون شبنم تر از نفس کبابی میچکد

دختر رز میشود قربان چشم مست او
گر نگاه نشئه او از آتش شرابی میچکد

اینقدر در سینه پنهان حسن یار کرد آه من
رنگ رخسار تو از ظرف نقابی میچکد

خواهش افتاد در کام کدامی تشنه
از دم شمشیر تو امروز آبی میچکد

گرد برگ گل بقرار بهار تر از سیمای شوق
هر دم از روی تو رنگ اضطرابی میچکد

عشق هر روزم ضعیف از ناتوانی میکند
بر تن من هر سر موی گرانی میکند

سوز و ساز من با هم بر روغن گشته است
شمع سان رسوا مرا آتش زبانی میکند

نی بدل کرده است هجر او نه بی پروا نفس
هر چه با من میکند این سخت جانی میکند

عشق با لادست را بر زیر دستان رحم نیست
ستا هنر زوری با ضعیفان پهلوانی میکند

برق طور از یک شرار گرم من دزدد نفس
در بیابانم کجا موسی شبانی میکند

عشق در کار هوس گوارا نساخت ای ترک تنهای
کوهکن بر جان شیرین تیشه رانی میکند

عاشقم رندم می‌آشامم مرا معذور دار — این خرابی‌ها که می‌بینی جوانی میکند

جان فدای شیوه اندازاد که یار
میکشد از ناز و وانگه مهربانی میکند

بیخود ز می عشقم مستانه چنین باید — غافل ز دو عالم گرد پیمانه چنین باید

دیگر من و تو بر دست آسودن کی ارزم — در چشم نیارد خواب افسانه چنین باید

بر روشنی حسنش خرمن نگهی سوزد — از بهر خیال شمعی پروانه چنین باید

من در طلبش کردم ترک دو جهان آخر — در کار خود دم عاقل دیوانه چنین باید

جبر سینه من جای گنجایش غمهانیست — این سیل قیامت را ویرانه چنین باید

در دور نگاه او مدهوش جهانی شد — رندان سبوکش را میخانه چنین باید

بیتابی دل افزود این آتش رسوای — در خرمن خود برقی زد دانه چنین باید

بیحد بهر از آن زلف برکت دل صید حالم
در محفل محبوبان یک شانه چنین باید

سودای تو فرسنگ بفرسنگی آورد — از دایره نام و ننگ ننگ برآورد

هر عیب نمای ز صفا هیچ ندیدیم / صد شکر که آیینه ما زنگ برآورد

چاکی که زلیخا زده در دامن یوسف / بر جامه رسوایی خود رنگ برآورد

مژگان تو دو شب که چنین تیز نبود است / امروز بخون دل ما چنگ برآورد

کو تشنه آبی که فلک را انکشا فم / خواهم سر ازین دایره تنگ برآورد

گل عرق بخون هست از او تا بگریبان / دوشینه که مرغ سحر آهنگ برآورد

برگت نفشاند صبا گر بسرم گل / دیوانه هوسهای خود از سنگ برآورد

غبار غم که ز سقف زمانه میریزد / تمام بر رخ آیینه خانه میریزد

مرا به بزم چو ساقی نشسته می بیند / می از پیاله بخندین بهانه میریزد

درین بهار نسیم هم صفیران مرغی / که بال و پر همه در آشیانه میریزد

هنوز منت ترا احتیاج رفع خمار / ز نرگس تو شراب شبانه میریزد

تو ابروی جهانی که خضر بر قدمت / متاع زندگی جاودانه میریزد

نظر بچشم ترحم بخسته جانی کن / که بخت زهره برین آستانه میریزد

زبان خامه برکت هزار دستان است
که زنگ زمزمه عاشقانه میزد

ندانم و فنی قفس نی شکسته بالی گرد — هزار ستم که بما کرد کرم مالی گرد

بیا که چشم تو داد ستیزه رانی داد — بیک شکار دل ما دو جعبه خالی کرد

هنوز لای تو خرمن نبود مزرع من — که برق حسن تو آتش قصد پامالی کرد

بسکه مست ز کیفیت نگاه تو شد — هزار توبه ز صهبای پرتکالی کرد

بمردم است فزون قدر کمان تمیز — خدا مراتب ابرو ز چشم عالی کرد

ز دست مردم بی عزم کار نگشاید — کجا به تیغ خود صید شیر قالی کرد

بسیر زلف جوانی دلم بپیری شد — چه عشق بازی هنگام کهنه سالی کرد

چه درد ناک فغانی است نظم تو برکت
اثر بخاطر احباب شعر حالی کرد

ز بار دیروز است چشم من افزون بود — یا بعید روی او یا خون بگرید چون بید

ثبت معلوم از روی تیر دل دوز که داشت — طایر جان در هوای آن راز آشیان بیرون پرید